



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۲/۲۵



گلنار نیازی کوهی

شگوفه خشکیده

بخش هفتم
و ختم

لحظه ای مکث می کند، چشمانش را بزرگتر از حد معمول باز می کند. به چشمان معلم به دقت نگاه می کند. نگاه ها با هم متقاطع می شوند. رنگ چشمان شگوفه آبی تر از رنگ معمولی اش می نماید. براق تر به نظر می رسد. مانند ساعقه زده ای خشکش می شود.

دوباره به خود می آید. چند بار می خواهد سخن را آغاز کند ولی حرف ها در حنجره اش دفن می شوند. معلم از این حالت شگوفه حس می کند او شاید کدام مشکل عصبی دارد.

شگوفه! شگوفه!

معلم بدون وقفه اسم او را تکرار می نماید.

ولی شگوفه همان گونه با لکنت زبان تته پته می کند.

با دست لرزان آب را از دست معلم می گیرد. با عجله چند جرعه می نوشد.

باز هم سکوت!

این بار چشمانش به حالت عادی برگشته بود. گره زبانش باز شده بود. می توانست درست و مکمل حرف بزند. گفت:

معلم جان می فهمی چرا من این طور می شوم. چند سال از آن صحنه می گذرد ولی هربار که در خاطرم خطور می کند زبانم برای چند لحظه بند می شود. بدست خودم نیست می بخشید.

معلم چشمانش را دایره وار چرخانده می پرسد:

کدام صحنه؟

شگوفه با زبان لب هایش را تر می کند. با صدای غمگین تر از قبل می گوید:

دختری بود در قریه ما به نام سکینه که در فامیل نسبتاً با سواد و پولدار ولی خسیس، متعلق بود. او در جریان بدبختی های ما پنهانی از خانواده خود خیلی مرا از نگاه مالی کمک می نمود. او برعکس دیگر اعضای فامیل دست باز داشت. سرخوش و سرمست بود. چندین مرتبه به خاطر طبع آزاد خود از طرف برادر و پدرش لت و کوب شده بود. ولی در تغییر اخلاق او تأثیر نداشت.

روح بزرگ و قلب مهربان داشت. او پسری را که محبت شان دو جانبه بود دوست داشت.

فامیل به خاطری که او را تنبیه کرده باشند خواستند نامزدش نمایند. ولی سکینه در طغیان جوانی به آزادی روحی ضرورت داشت که هیچکس زبان احساس او را نمی فهمید.

او نیز نمی توانست بفهماند که چه می خواهد.

مدتی می شد که من او را ندیده بودم. در بند و دام تعصبات اسیر بود. چهار دیوار خانه برایش به زندان مبدل شده بود. او اجازه ملاقات با هیچکس را نداشت.

آخرین باری که او را دیدم صحنه سنگسار او در میدان عدالت کوردلان بود. طالبان حکم سنگسار این دختر جوان را صادر نموده بودند. به خاطری که او نمی خواست با مرد مسنی که والدینش برایش انتخاب نموده بودند ازدواج نماید. او می خواست با پسر جوان که خواستگارش بود عروسی کند. فامیلش به خاطری مرد مسن را ترجیح داده بودند که می توانست در بدل دختر شان پول زیادی بپردازد. اما پسری را که دختر طرفدار ازدواج با او بود، می فهمیدند دارایی زیاد ندارد. نمی توانست مقدار پول مورد تقاضای پدر دختر را تهیه نماید. بناءً فامیل دختر بعد از تنبیه به طریقه های مختلف و کمک خواستن از دوست و آشنا به خاطر راضی ساختن دختر شان به ازدواج با مرد مسن موفق نگردیده به فکر اطلاع دادن به محکمه طالبان افتادند. به خاطر ترساندن سکینه که با تهدید مجبور به ازدواج گردد. اما دختر در جواب آنها گفته که در هیچ حالت حاضر به ازدواج با این مرد مسن نیست.

اینجاست که طالبان به خاطر مخالفت دختر جوان با نظریه فامیل خود حکم سنگسار او را در محضر عام به جرم رابطه و رغبت نامشروع در محضر عام اعلام می دارند.

دختر در ظرف دو ساعت با فریاد و زاری در زیر باران سنگ ها جان می سپارد. در حالی که در اطراف جسدش تپه کوچک سنگی تشکیل گردیده بود، که هر یک از سنگ ها به طور جداگانه تماس کشنده با بدن ذلیل او داشتند.

قانونی در کار نبود. هرکسی را که می خواستند به دلایل مختلف از دایره زندگی خارج می کردند. جسم انسان ها را تصاحب کرده بودند. روح در بدن ها مانند کرایه نشین ها بود. با اندک نافرمانی این کرایه نشین را بیرون می کردند.

این بود نمونه ای از عدالت آنها، خواست و قانون آنها. به عقیده خود،

■ آنها بودند که اسلام و اسلامیت را برای مردم کشور ما بیاموزند،

■ آنها آمده بودند عدالت و یکرنگی بر قرار نمایند.

اما این اشتباه محض بود.

افغان ها همه قبلاً مسلمان بودند. دین، فرهنگ، عدالت، غیرت، غرور همه چیز داشتند. ولی این دست تجاوزگران و بیگانگان بود که نفاق و خانه جنگی را بین افغان ها انداخت که تا هنوز در گوشه و کنار این کشور مظلوم شعله های آن زبانه می کشد.

طالبان به جای این که افغانستان را از نگاه ترقی و پیشرفت در جمله کشورهای متریقی جهان شامل سازند، مردم افغانستان را از نگاه کسب علم و دانش یک دهه به عقب برگرداندند و از لحاظ تولید مواد مخدر در ردیف اولین

کشور جهان بالا بردند. این بود اراده و تصمیم آنها که میلیون ها انسان صالح و پاکدل را به بیراهه راهنمایی کردند و معتاد به زهر لاعلاج هیرویین ساختند.

درین گیر و دار ها و بی بند و باری های جامعه، ما فقط در جست و جوی چیزی به خاطر سیر نمودن شکم طفل «رحمت» و خود ما بودیم. ولی به هر در که می زدیم جوابی نمی شنیدیم.

مادرم پریشان بود که چه باید بکند، تا در این امتحان مشکل زندگی مقاومت داشته باشد. اما من فکر کردم حالا وقت آن رسیده بود که باید برای آخرین بار برای نجات بازماندگان فامیل ما از مرگ تدریجی فدا کاری نمایم، چون هیچ راهی به جز این برای ما باقی نمانده بود. مادرم از هما دختر عمه مهری کمک خواست تا زمینه را برای ازدواج من با برادر شوهرش که دو طفل داشت اما خانم وی وفات نموده بود، مساعد سازد.

من جز اینکه خواسته تقدیر و قسمت را قبول کنم دیگر چاره ای نداشتم. به خاطری که از یک طرف گرسنه بودیم و به نان آور ضرورت داشتیم و از سوی دیگر برادرم «رحمت» در قید طالبان بود. باید کسی را می داشتیم تا به خاطر جست و جو و رهایی او از زندان طالبان در قندهار بکوشد.

مرا که (۲۵) ساله بودم با مرد مسنی که در حدود شصت (۶۰) سال عمر داشت و پدر دو طفل بود، بدون کدام محفل و یا دعوت عقد کردند.

شوهرم با من خیلی سرد و بی تفاوت برخورد می کرد. هیچ گاهی از بر خوردش ناراضی نبودم، چون قبلاً حدس زده بودم که چنین خواهد شد. به خاطری که من لنگ و معیوب بودم. من بدبخت چشم به جهان گشوده بودم، به هر روشنایی که قدم می گذاشتم مبدل به ظلمت و تاریکی می شد.

حالا مسؤولیت دو طفل کوچک را نیز به عهده داشتم. تصمیم گرفتم مانند یک مادر واقعی متوجه آنها باشم. می خواستم طعم تلخ ذلت و خواری را که من در زندگی چشیده ام، هیچ انسانی نچشد. اطفال نیز با من مهربان بودند، بسیار زود با من انس گرفتند. من جسماً با شوهر و اطفال شوهرم بودم ولی روحاً با مادر و برادرم «رحمت» همدوش بودم.

هشت ماه از زندانی شدن «رحمت» می گذشت، از او هیچ احوالی نداشتم که در چه حالت بسر می برد. شوهرم در قسمت رهایی «رحمت» از زندان هیچ کاری نتوانست. چون ناوقت های شب خانه می آمد، بدون کدام حرفی به بستر خوابش می رفت. صبح ها خیلی ناوقت از خواب برمیخاست. خسته، کسل با رنگ زرد، گونه های استخوانی، چشمان سرخ رنگ، مو های پریشان غیر عادی می نمود.

هرگاه در باره صحت اش می پرسیدم فقط با خوب هستم جواب می داد. هر صبح وقتی که از خانه بیرون می رفت مقداری پول در اختیار من می گذاشت که ضروریات روزانه خود را تهیه نمایم. من ضمن اینکه ضروریات روزانه خانه خود را از آن پول تهیه می کردم، برای مادرم، خانم و طفل «رحمت» نیز مواد غذایی می خریدم.

این وضع خیلی طول نکشید آهسته، آهسته شوهرم در قسمت مصارف خانه دست می کشید. احساس می کردم هر روز بیشتر از روز گذشته به پول ضرورت دارد. فهمیدم که او معتاد به هیرویین گشته همه دار و ندار خود را درین راه خواهد باخت، چنین هم شد.

من به امید اینکه به کمک شوهرم بتوانم راهی برای نجات «رحمت» از زندان پیدا کنم، با او ازدواج نموده بودم اما شوهرم خودش زندانی و محکوم به حبس ابد در بند هیرویین گردیده بود. در سال دوم عروسی ما، حامله بودم. روز

ها و هفته ها می گذشت شوهرم به جای اینکه به زندگی و خانه دلگرم شود، چون مسؤولیتش با داشتن سه طفل بیشتر می گردید، روز به روز دلسرد، خسته، ضعیف و شکسته تر از قبل می شد.

موقع ولادت طفل من رسیده بود. خداوند برایم دختری را از باغستان آرزو هایم تحفه فرستاده بود، که اسمش را (هدیه) گذاشتم. هدیه مرا به آینده امید وار می ساخت. همه غم ها و گذشته هایم را با نگاه به چشمان سیاه و قشنگ هدیه فراموش می کردم.

هدیه برایم انگیزه عشق بود، امید بود، رویا بود و مثل نسیم نوازشگر بهار بود که بر روح و تن خسته من می وزید. مثل عطر گل های چمن بود که با بوییدنش انسان تازه می شد. و بالاخره هدیه برایم یک واقعیت باور ناکردنی بود. که من حتی تصورش را هم نداشتم با وجود آن همه نا توانی ها بالاخره مادر شدم، که آرزوی هر زن است. لحظه های خود را با هدیه خود گم کرده بودم. شمار روزها از پیشم رفته بود. با گذشت هر روز هدیه بزرگتر می شد و مشکلات زندگی ما بیشتر می گردید، چون اعتیاد شوهرم به هیرویین هستی و دارایی ما را می بلعید. شوهرم دار و ندار خود را درین راه از دست داده بود، شروع به فروختن اموال خانه به خاطر بدست آوردن قدری «پودر»، نموده بود. روز بروز بیچاره تر می شدیم.

شوهرم روز ها را هم به خواب می گذشتاند. برایش روز و شب، گرمی و سردی، مرگ و زندگی فرقی نداشت. از بدنش فقط اسکلتی با پوشش پوست سیاه و چروکیده باقی مانده بود.

به کجا باید به خاطر نجات و تداوی او می رفتم؟ امکانات طبی نبود، دوا نبود، دواپی که او را از این زهر مرگ آور نجات بدهد. از کی باید در راهی او از قید این اعتیاد کمک می خواستم؟ همیشه در دلم وحشت ازینکه شوهرم را از دست بدهم وجود داشت. هیچ راهی در قسمت نجات او از چنگال مرگ نیافتم.

فصل تابستان، آخرین سال حاکمیت طالبان بود. یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، به یاد آوردم که شب گذشته چه خواب های وحشتناکی دیده بودم.

خواب دیدم: که به گودال عمیق و تاریک افتاده ام، دستام را بالا می برم کمک می طلبم، فریاد می زنم اما کسی نیست دستم را بگیرد، کمک نماید. اصلاً کسی صدایم را نمی شنود، نفسم در گلو بند آمده، صدا در گلویم خفه شده، هر چه تلاش می نمایم که خود را نجات بدهم اما بیفایده است. در حالیکه با تپیدن های زیاد از عرق تر شده بودم از خواب بیدار می شوم.

چند لحظه به فکر خواب شب گذشته فرو می روم. ناگهان خیالات بدی در ذهنم خنجر می کند. با عجله به سراغ شوهرم که خود را به لحاف کهنه اش خوب پیچیده بود، رفتم. چندین بار صدا زدم:

پدر هدیه، پدر هدیه!

منتظر ماندم، جوابی نداد.

نزدیکش رفتم، با آواز بلند تر به نام او را صدا زدم: حسن، حسن صدای مرا می شنوی؟

برخیز صبح شده! ولی باز هم جوابی نشنیدم. خود را خم نمودم لحافش را از صورتش دور کردم. با نرمی گفتم: صدایم را می شنوید؟ لطفاً چشمان خود را باز کنید! چند لحظه باز هم منتظر ماندم، جوابی نداد.

نزدیکش نشستم، به شدت تکانش دادم. چشمانش را باز نمود. زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم. دوباره پرسیدم:

خوب هستید؟ چی می خواستید بگویید؟
او چیزی گفت، فقط توانستم چند کلمه از حرف هایش را به مشکل بشنوم.
او گفت: من طفل هایم را به تو کسی.....
گوشم را نزدیک دهانش بردم. باز هم چیزی نفهمیدم.
گفتم: چرا خود را آلوده به این بیماری، به این زهر سفید کردید؟
او توانایی حرف زدن را نداشت، با نگاه هایش با من حرف می زد. به چشمانش دقیق شدم، با بی حوصلگی باز و بسته می کرد، با نگاه بمن می فهماند که در نجات او بکوشم.
از گوشه چشمانش، قطرات اشک جاری شد. من فهمیدم که می میرد. چون یک عمر با مرگ زیسته بودم، آنرا بخوبی می شناختم. خیلی بیرحم است، از ناپختگی جوانی در من نشانه نمانده بود. در کوره داغ سختی های زندگی پخته شده بودم. می فهمیدم شوهرم خواهی نخواهی از نزد من می رود، نمی توانم نجاتش دهم.
دست نامریی مرگ به او رسیده، او را از من دزدیده بود تا بی قرارم سازد. او مانند چنار راست، مستقیم دستانش چون شاخچه های باریک بدو پهلوی خشکیده، به خواب ابدی فرو رفته بود. او بعد رفتنش، اشکی برایم بجا گذاشت که هرگز نمی خشکد.
او مرا با سه طفلش رها نموده، خودش را به گوشه خلوت آن جهان واقعی، فارغ از همه فساد، فریب و ریا کنار کشیده بود. در خاطراتم یک رویا که واقعیت داشت از خود بجا مانده بود.
با وجودی که غم گذشته هایم در وجودم به زخم ناسور مبدل گشته است، مگر زنده هستم به خاطر اطفالم. آنها بمن ضرورت دارند. در شرایط خیلی دشوار من با مشکلات و کمبودی های زیادی خود و سه طفلم را زنده نگهداشته ام. حالا هدیه کوچکم قدم به سومین سال زندگی خود گذاشته، خیلی مریض است. امکانات اقتصادی ندارم تا مداوی اش کنم. خواستم از سازمان خیریه و سره میاشت در قسمت مداوی طفلم کمک بخواهم.
نمی خواهم یگانه امیدم را از دست بدهم. به خاطری که حس می کنم، دست نا مریی مرگ هنوز در تعقیب من است. تا آخرین ذرات امید های زندگی ام را از من بریاید.
با ختم این جمله در حالیکه قطرات پی در پی اشکش را با گوشه چادرش پاک می کرد، به کمک چوب دستی از جا برخاست. با ورق درخواستی که معلم برایش نوشته بود، در دست، لنگ لنگان به جست و جوی فرشته های نجات زندگی هدیه به راهرو منتهی به سرک خانه معلم روان شد.
معلم او را تا جای که از نظر ناپدید شد با نگاهش تعقیب کرد. به فکر عمیقی فرو رفته بود. با خود گفت:
گاه گاهی قلب و جسم انسان سخت تر و مقاومتر از آهن و فولاد است. می تواند با همه بیرحمی های زمانه و زندگی باز هم زنده بماند.
هزاران اینگونه شگوفه ها در اثر رسم و رواج های بیجا، مفکوره های غلط و بی مورد، انسان های بی درک جامعه ما به سوی بدبختی و قهقرا سوق داده می شوند.

باید فرد فرد از انسان های با احساس به خاطر اصلاح مفکوره این گونه افراد به طریقه های مختلف بکوشند. باید به این نظر مهر تصدیق زد که: وقتی طفلی دنیا می آید چه در فامیل ثروتمند و چه در فامیل فقیر، چه سیاه پوست و چه سفید پوست دور از تعصبات همه حق زندگی، تحصیل، تفریح، استراحت، تغذیه بهتر و غیره را دارد.
چرا؟

بعضاً در پهلوی اینکه مشکلات طبیعی بالای ما تحمیل می شود، خود ما مسبب به وجود آمدن مشکلات پلان نشده ای هستیم که زندگی خود و اطرافیان خود را به جهات تاریک راهنمایی می کنیم. پس چرا ضمیر خود را برای آنچه که ضرورت هست بیدار نکنیم؟

معلم در حالیکه در ذهن خود دنیایی از آرامش و رفاه برای حاجت مندان تجسم کرده بود. در دنیای تخیلاتش شگوفه های لبلبند را بر لبان محرومین شگفته می دید، غرق در رویای سرور آمیز خود بود که با صدای خسته پیر مرد گدا که همه روزه به خاطر سیر نمودن شکم خود به دروازه او می آمد، بخود آمد.

پایان

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnaar_niaazi_dar_enteh_aae_aanshab_۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۲.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۳.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۴.pdf

بخش پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۵.pdf

بخش ششم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۶.pdf

**** * ****